



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگرپاره، که آن شاهِ قمار آمد  
اگر تلبیس<sup>(۱)</sup> نو دارد، همانست او که پار<sup>(۲)</sup> آمد

ز رندان کیست این‌کاره<sup>(۳)</sup>؟ که پیش شاهِ خون‌خواره  
میان بندد<sup>(۴)</sup> دگرپاره که اینک وقتِ کار آمد

بیا ساقی سُبکِ دستم<sup>(۵)</sup>، که من باری میان بستم  
به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم  
چو خارم سوخت در عشقت، کلم بر تو نثار آمد

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگیزی  
ولیک این بار دانستم که یارِ من عیار<sup>(۶)</sup> آمد

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم  
ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش آبدار آمد

تویی شاها و دیرینه، مقام<sup>(۷)</sup> توست این سینه  
نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی‌تو نزار<sup>(۸)</sup> آمد

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم  
نمی‌دانی که صبرِ من غلافِ ذوالفقار آمد

مرا برّید و خون آمد، غزلِ پرخون برون آمد  
برید از من صلاح‌الدین، به سوی آن دیار آمد

(۱) تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری

(۲) پار: پارسال

(۳) این‌کاره: اهل عمل، اهل کار

(۴) میان بستن: سخت پی انجام کاری بودن، کمر همت بستن

(۵) سُبک دست: چابک دست، دست مبارک و خوش‌بین

(۶) عیار: عیار، چابک

(۷) مقام: محل اقامت

(۸) نزار: ضعیف، ناتوان

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگرپاره، که آن شاهِ قمار آمد  
اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت یک شیوهی نو آرد  
شیرین‌تر و نادرتر زان شیوهی پیشینش

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طَرَبِ سازایی  
باطنِ او جِدُّ جِدِّ، ظاهرِ او بازیی

### منسوب به مولانا

دیدهای خواهم که باشد شه‌شناس  
تا شناسد شاه را در هر لباس

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

گر تو مُقامِزاده‌ای<sup>(۹)</sup>، در صَرفه چون افتاده‌ای؟  
صَرفه‌گری رسوا بُود، خاصه که با خوبِ خُتن<sup>(۱۰)</sup>

(۹) مُقامِزاده: فرزندِ شخصی قمارباز  
(۱۰) خُتن: شهری در ترکستان چین که زیبارویانِ آن معروف بودند.

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

خُنْکِ آن قماربازی که بباخت آنچه بودش  
بنماند هیچش الا هوسِ قمارِ دیگر

### صائب تبریزی، دیوان اشعار، غزل شماره ۲۲۲۴

آن را که خُلُقِ خوش هست تنها نمی گذارند  
کی بی‌حریف ماند رندی که خوش قمارست؟

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْکِ آن دَم که ز مَسْتان طلبد دوست عوارض<sup>(۱۱)</sup>  
بستاند گرو از ما به گَش<sup>(۱۲)</sup> و خوبِ عِذارِی<sup>(۱۳)</sup>

(۱۱) عوارض: جریمه، پولی که از مجرم گیرند.

(۱۲) گَش: خوب، خوش، نیک

(۱۳) عِذار: رخسار، صورت

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ز رندان کیست این‌کاره؟ که پیش شاه خون‌خواره  
میان بندد دگرباره که اینک وقتِ کار آمد

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸**

کارِ آن کارست ای مُشتاقِ مَسْت  
گَاندَرِ آن کار، ار رَسَدِ مرگت، خوش است

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان  
آنکه آید خوش تو را مرگِ اندرِ آن

گر نَشُدِ ایمانِ تو ای جانِ چنین  
نیست کامل، رو بَجوِ اِکمالِ دین

هر که اندرِ کارِ تو شد مرگدوست  
بر دلِ تو، بی‌کراهت دوست، اوست

**مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷**

فکر، آن باشد که بگشاید رَهِی  
راه، آن باشد که پیش آید شَهِی

شاه آن باشد که از خود شَه بُود  
نه به مخزنِ ها و لشکر شَه شود

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰**

راست گفتست آن سپهدارِ بشر  
که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غَمِ (۱۳) موت  
بلکه هستش صد دریغ از بهرِ فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را؟  
مخزنِ هر دولت و هر برگ را

(۱۴) غَم: زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ستد

**حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۷**

غلامِ هَمَّتِ آن رنَدِ عافیت‌سوزم  
که در گداصفتی کیمیاگری داند

**حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۸**

صوفیان واستندند از گروِ می همه رخت  
دلقِ ما بود که در خانه‌ی خَمَّارِ (۱۵) بماند

(۱۵) خَمَار: می‌فروش

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹**

دامن کشانم می‌کشد در بُتکده عیارهای<sup>(۱۶)</sup>  
 من همچو دامن می‌دوم اندر پی خون خوارهای

(۱۶) عیاره: مؤنث عیار، زن فریبنده و حيله باز

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸**

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم  
 به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

**مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹**

اختیار آن را نکو باشد که او  
 مالک خود باشد اندر اِنْقَوَا<sup>(۱۷)</sup>

(۱۷) اِنْقَوَا: بترسید، پرهیز کنید، تقوا پیشه کنید.

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸**

چو گلزار تو را دیدم، چو خار و گل برویدم  
 چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

**حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۸۰**

من اگر خارم و گر گل، چمن آرایی هست  
 که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹**

بی‌خار گردد شاخ گل، زیرا که ایمن شد ز نُل<sup>(۱۸)</sup>  
 زیرا نماندش دشمنی، گلچین و گل‌افشارهای

(۱۸) نُل: فروتنی، خواری، صفر بودن من زهنی

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸**

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی  
 ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

دیدمیی باید، سببِ سوراخِ کُن<sup>(۱۹)</sup>  
تا حُجُب را بر کُنَد از بیخ و بُن

تا مسببِ بیند اندر لامکان  
هرزه داند جهد و اَکساب<sup>(۲۰)</sup> و دکان

از مسببِ می‌رسد هر خیر و شر  
نیست اسباب و وسایط ای پدر

(۱۹) سببِ سوراخِ کُن: سوراخ‌کننده‌ی سبب  
(۲۰) اَکساب: کسبها

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴

تشنه را درِ سر آرد بانگِ رعد  
چون نداند کو کشاند ابرِ سعد

چشم او مانده‌ست در جوی روان  
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

مَرگِ همتِ سوی اسباب راند  
از مُسببِ لاجرم محروم ماند

آنکه بیند او مُسببِ را عیان  
کی نهد دل بر سببِ های جهان؟

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۶

به غیر دوست هر چش هست طرّاران همی‌دزدند  
به معنی کرده او زین فعل، بر طرّار<sup>(۲۱)</sup> طرّاری

که تا خلوت کند ز ایشان، کُنَد مشغول ایشان را  
بگیرد خانه تجرید<sup>(۲۲)</sup> و خلوت را به عیّاری<sup>(۲۳)</sup>

(۲۱) طرّار: دزد، جیب‌بر  
(۲۲) تجرید: ترک کردن علایق و اغراض دنیوی و به طاعت و عبادت پرداختن، تنهایی  
(۲۳) عیّار: جوانمرد

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم  
ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش آبدار آمد

**مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۵**

مر تو را دشنام و سیلی شَهان  
بِهتر آید از تَنایِ (۲۴) گمراهان

(۲۴) تَنّا: ستایش، حمد، دعا  
-----

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۴**

خرقه‌ی تسلیم اندر گردنم  
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

انجیل متی، ۵:۳۹ – ۵:۳۸

“You have heard that it was said, ‘Eye for eye, and tooth for tooth.’ But I tell you, do not resist an evil person. If anyone slaps you on the right cheek, turn to them the other cheek also.”

«شنیده‌اید که گفته شده بود: چشم به عوض چشم و دندان به عوض دندان. اما من به شما می‌گویم، با آدم شرور مقابله مکن، بلکه اگر کسی به گونه‌ی راست تو سیلی زد، گونه‌ی دیگر را هم به سوی او آور.»

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸**

تویی شاه و دیرینه، مقام توست این سینه  
نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی‌تو نزار آمد

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱**

اندیشه جز زیبا مکن، کاو تار و پود صورت است  
ز اندیشه‌ی احسن تَنَد، هر صورتی احسن شده

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰**

چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه‌گزیدی  
چو ز شهر تو برفتم، به وداعیم ندیدی

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳**

کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی؟ نمی‌گویی  
کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی‌جویی

چه با لذت جفاکاری که می‌بکشی بدین زاری  
پس آنکه عاشق کُشته تو را گوید چو خوش‌خویی

دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو  
مرا بس شد ز جان و تن، تو را مژده کز آن کویی

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم  
نمی‌دانی که صبر من غلافِ ذوالفقار آمد

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹

تیغِ لا در قتلِ غیر حق براند  
دَرنگر زان پس که بعدِ لا چه ماند؟

ماند اِلَّا اللهُ، باقی جمله رفت  
شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوزِ زَفَت<sup>(۲۵)</sup>

(۲۵) زَفَت: درشت، فربه، نیرومند

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹

یک عنایتِ به ز صد گون اجتهاد  
جهد را خوفست از صد گون فساد

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

مرا بَرِّید و خون آمد، غزل پرخون برون آمد  
بُرِّید از من صلاح الدِّین، به سوی آن دیار آمد

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

خونِ ما بر غم حرام و خونِ غم بر ما حلال  
هر غمی کو گرد ما گردید، شد در خونِ خویش

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که مانند از کاهلی<sup>(۲۶)</sup> بی‌شکر و صبر  
او همین داند که گیرد پایِ جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور<sup>(۲۷)</sup> کرد  
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(۲۶) کاهلی: تنبلی

(۲۷) رنجور: بیمار

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تُهی‌ست  
تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست

ترک کن این جبرِ جمعِ مَنبَلان<sup>(۲۸)</sup>  
تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

(۲۸) مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹

یک زمان از وی عنایت برگند  
عقلِ زیرک ابله‌ها می‌کند

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۷

جُزِ پشیمانی نباشد زِیع<sup>(۲۹)</sup> او  
جُزِ خسارت بیش نازد بیع<sup>(۳۰)</sup> او

(۲۹) زِیع: بالیدن، نمودن کردن  
(۳۰) بیع: خرید و فروش

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

جُزِ قیاس<sup>(۳۱)</sup> و دَوْران<sup>(۳۲)</sup> هست طُرُق، لیک شده‌ست  
بر اُولوالْفَه<sup>(۳۳)</sup> و طَبیب و مُتَنَجِّم<sup>(۳۴)</sup>، مَسْدود

(۳۱) قیاس: مقایسه  
(۳۲) دَوْران: گردیدن دور چیزی، گردش کردن چیزی پیرامون چیز دیگر  
(۳۳) اُولوالْفَه: فقها، فقیهان  
(۳۴) مُتَنَجِّم: ستاره‌شناس، مُنَجِّم

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۱

« رفتنِ ذُوالْقَرْنِینِ به کوهِ قاف، و درخواست کردن که: ای کوهِ قاف از عظمتِ صفتِ حقّ، ما را بگو.  
و گفتنِ کوهِ قاف که صفتِ عظمتِ او در گفت نیاید، که پیش آنها ادراکها فدا شود و لابه کردنِ  
ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسان‌تر بود بگویی.»

رفت ذُوالْقَرْنِینِ سویِ کوهِ قاف  
دید او را کز زُمُرْد بود صاف

گر در عالمِ حلقه گشته او محیط  
ماند حیران اندر آن خَلْقِ بَسِیط<sup>(۳۵)</sup>

گفت: تو کوهی، دگرها چیستند  
که به پیش عَظْم<sup>(۳۶)</sup> تو باز نیستند؟

(۳۵) بَسِیط: گسترده، پهن، در اینجا به معنی بزرگ  
(۳۶) عَظْم: بزرگی



### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵

مَطْلَعُ شَمْسِ آيِ اِگَرِ اِسْكَندَرِي  
بَعْدَ اَزْ اَنِّ هَرْجَا رَوِي نِيكُوْفَرِي

بعد از آن هر جا روی مشرق شود  
شرقها بر مغرب عاشق شود

### قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۹۰

« حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطَّلِعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُم مِّن دُونِهَا سِتْرًا. »

« تا به مکان برآمدن آفتاب رسید. دید بر قومی طلوع می‌کند که غیر از پرتوی آن برایشان هیچ پوششی قرار نداده‌ایم. »

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

جِسِّ حُفَّاشْتِ، سَوِي مَغْرَبِ دَوَانِ  
جِسِّ دُرُپَاشْتِ<sup>(۳۷)</sup>، سَوِي مَشْرِقِ رَوَانِ

راه جس، راه خران است ای سوار  
ای خران را تو مزاحم، شرم دار

(۳۷) دُرُپَاش: نثار کننده‌ی مروارید، پاشنده‌ی مروارید، کنایه از جس روحانی انسان

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۴

گفت: رگهای من اند آن کوهها  
مِثْلِ مَنْ نَبُوْنِدْ دَرِ حُسْنِ وَ بَهَا<sup>(۳۸)</sup>

من به هر شهری، رگی دارم نهان  
بِرْ عُرُوْقِمِ<sup>(۳۹)</sup> بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا  
گوید او، من بَرَجَهَانِمِ عِرْقِ رَا

پس بجنانم من آن رگ را به قهر  
که بدان رگ متصل گشته‌ست شهر

چون بگوید بس، شود ساکن رگم  
ساکنم، و ز روی فعل اندر تکم<sup>(۴۰)</sup>

همچو مرهم ساکن و بس کارکن  
چون خرد ساکن، وزو جنبان سخن

نزد آنکس که نداند عقلش این  
زلزله هست از بخارات زمین

(۳۸) بَها: مخفف بَها، به معنی روشنی و درخشش

(۳۹) عروق: جمع عرق به معنی رگ

(۴۰) نَک: دویدن

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۱

« موری بر کاغذ می‌رفت، نبشتنِ قلم دید قلم را ستودن گرفت. موری دیگر کی چشم تیزتر بود  
گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم. موری دیگر کی از هر دو،  
چشم روشن‌تر بود گفت: من بازو را ستایم که انگشتان، فرع بازواند الی آخره.»

مُورَکی بر کاغذی دید او قلم  
گفت با موری دگر این راز هم

که عجایب نقش‌ها آن کُلک (۴۱) کرد  
همچو ریحان و چو سوسن‌زار و وَرْد (۴۲)

گفت آن مور: اِصْبَعَسْتُ (۴۳) آن پیشه‌ور  
وین قلم در فعل، فرعست و اثر

گفت آن مورِ سوم کز بازوست  
که اصبعِ لاغر ز زُورش نقش بست

همچنین می‌رفت بالا تا یکی  
مهترِ موران، فَطِن (۴۴) بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر  
که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا  
جز به عقل و جان نجند نقش‌ها

بی‌خبر بود او که آن عقل و فُؤاد (۴۵)  
بی ز تقلیب (۴۶) خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برگند  
عقلِ زیرک ابله‌ها می‌کند

(۴۱) کُلک: قلم نویسندگی

(۴۲) وَرْد: گل، گلِ سرخ

(۴۳) اِصْبَعُ: انگشت

(۴۴) فَطِن: هوشیار، دانا

(۴۵) فُؤاد: قلب

(۴۶) تقلیب: برگرداندن

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰**

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بُود؟  
چونکه جمال این بُود، رسم وفا چرا بُود؟

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰**

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او  
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۷**

قافیه‌اندیشم و دلدارِ من  
گویدم مَندیش، جز دیدارِ من

خوش نشین ای قافیه‌اندیشِ من  
قافیه‌ی دولت توی در پیشِ من

حرف، چه‌بُود؟ تا تو اندیشی از آن  
حرف، چه‌بُود؟ خارِ دیوارِ رزان<sup>(۴۷)</sup>

حرف و صوت و گفت را بر هم زخم  
تا که بی این هر سه با تو دم زخم

(۴۷) ز: درخت انگور، در اینجا به معنای باغ آمده است.

**مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶**

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع<sup>(۴۸)</sup>  
منتظر را به ز گفتن، استماع<sup>(۴۹)</sup>

منصبِ تعلیم، نوعِ شهوت‌ست  
هر خیالِ شهوتی در ره بُت‌ست

گر به فضلش پی ببردی هر فُصول<sup>(۵۰)</sup>  
کی فرستادی خدا چندین رسول؟

عقل جزوی همچو برق‌ست و دَرخَش<sup>(۵۱)</sup>  
در دَرخَشی کی توان شد سوی وُخَش؟<sup>(۵۲)</sup>

نیست نورِ برق، بهر رهبری  
بلکه امرست ابر را که می‌گری

برقِ عقلِ ما برای گریه است  
تا بگرید نیستی در شوقِ هست

عقلِ کودک گفت بر کُتَابِ (۵۳) تَن (۵۴)  
لیک نتواند به خود آموختن

عقلِ رنجور آردش سوی طبیب  
لیک نبُود در دوا عقلش مُصیب (۵۵)

(۴۸) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن

(۴۹) استماع: شنیدن

(۵۰) فُضول: یاوهگو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.

(۵۱) نَزْخُش: آذرخش، برق

(۵۲) وَخْش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون

(۵۳) کُتَاب: مکتبخانه

(۵۴) تَن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر «خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن»

(۵۵) مُصیب: اصابت کننده، راست‌کار، راست و درست عمل کننده

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷

گر هزاران دام باشد در قدم  
چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷-۱

چون عنایاتت بود با ما مقیم  
کی بود بیمی از آن دزد لئیم؟ (۵۶)

(۵۶) لئیم: پست و فرومایه

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۰

چوئش گویا یافت ذوالقرنین گفت:  
چونکه کوه قاف در نطق سفت (۵۷)

کای سخنگوی خبیر رازدان  
از صفات حق بکن با من بیان

گفت: رو کن وصف از آن هایلتر (۵۸) است  
که بیان بر وی تواند بُرد دست

یا قلم را زهره باشد که به سر  
بر نویسد بر صحایف (۵۹) زان خبر

گفت: کمتر داستانی بازگو  
از عجبهای حق ای جبر (۶۰) نکو

گفت: اینک دشت سیصدساله راه  
کوههای برف پر کرده است شاه

کوه بر گه بی‌شمار و بی‌عدد  
می‌رسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی می‌زند بر دیگری  
می‌رساند برف، سردی تا تُری<sup>(۶۱)</sup>

کوه برفی می‌زند بر کوه برف  
دَم به دَم ز انبارِ بی‌حدِّ شِگرف

گر نبودی این چنین وادی شها  
تفّ دوزخ، محو کردی مر مرا

غافلان را کوههای برف دان  
تا نسوزد پرده‌هایِ عاقلان

گر نبودی عکسِ جهلِ برف‌باف<sup>(۶۲)</sup>  
سوختی از نارِ شوق، آن کوه قاف

(۵۷) دُر سُقْتَن: سوراخ کردن مروارید. کنایه از تگلم کردن و سخن ارزشمند گفتن.

(۵۸) هایل: ترساننده، ترسناک. در اینجا به معنی شکوهمند و با هیبت

(۵۹) صحایف: جمع صحیفه به معنی کاغذ، نامه، کتاب

(۶۰) جبر: دانشمند، عالم

(۶۱) تُری: زمین، خاک. در اینجا منظور اعماق زمین است. در تعبیر ادبی «از تری تا ثریا» به معنی از زمین تا آسمان است.

(۶۲) برف‌باف: برف بافنده، پدید آورنده‌ی چیز ناپایدار.

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۲۳

جانِ پاکان، طُلبِ طُلب<sup>(۶۳)</sup> و جَوِّقِ جَوِّق<sup>(۶۴)</sup>  
آیدت از هر نواحی مستِ شوق

(۶۳) طُلب: گروه طلب‌کننده، گروهی که در یک جا جمع شوند.

(۶۴) جَوِّق: دسته، گروه

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۲

ای بپرده رختِ حس‌ها سویِ غیب  
دستِ چون موسی، برون آور ز جیب<sup>(۶۵)</sup>

ای صفاتت، آفتابِ معرفت  
و آفتابِ چرخ، بندِ یک صفت

گاه خورشید و، گهی دریا شوی  
گاه کوه قاف و، گه عَنقا<sup>(۶۶)</sup> شوی

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۲

آتش از قهر خدا خود ذره‌ای‌ست  
بهر تهدیدِ لئیمانِ برّه‌ای‌ست (۶۷)

با چنین قهری که زُفت (۶۸) و فایق (۶۹) است  
بَرز (۷۰) لطفش بین که بر وی سابق است

سَبِق (۷۱) بی‌چون و چگونه‌ی معنوی  
سابق و مسبوق دیدی بی‌دویی؟ (۷۲)

(۶۵) جیب: گریبان  
(۶۶) عنقا: سیمرغ  
(۶۷) برّه: تازیانه، نوال  
(۶۸) زُفت: ستبر و بزرگ  
(۶۹) فایق: مسلط، پیروز، چیره  
(۷۰) بَرز: سرما  
(۷۱) سَبِق: سبقت گرفتن  
(۷۲) دویی: دوگانگی، اثنائیت

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۵

روح او چون صالح و، تن ناقه (۷۳) است  
روح اندر وصل و تن در فاقه (۷۴) است

روح صالح، قابلِ آفات نیست  
زخم بر ناقه بود، بر ذات نیست

کس نیابد بر دل ایشان ظفر  
بر صدف آید ضرر، نی بر گهر

(۷۳) ناقه: شتر  
(۷۴) فاقه: تنگدستی و نداری

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۲

ناقه‌ی جسم ولی را بنده باش  
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش (۷۵)

گفت صالح: چونکه کردید این حسد  
بعد سه روز از خدا نِقْمَت (۷۶) رسد

بعد سه روز دگر از جان‌ستان (۷۷)  
آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد بگر  
رنگ رنگِ مختلف اندر نظر

روز اوّل، رویتان چون زَعْفَران<sup>(۷۸)</sup>  
در دوم، رُو سرخ همچون اَرْغَوَان<sup>(۷۹)</sup>

در سوم گردد همه زوها سیاه  
بعد از آن، اندر رسد قهرِ اله

گر نشان خواهید از من زین و عید<sup>(۸۰)</sup>  
گُرّه‌ی ناقه به سویِ گُه دوید

گر توانیدش گرفتن، چاره هست  
ورنه خود مرغِ امید از دام جَست

کس نتانست اندر آن گُرّه رسید  
رفت در گُهارها شد ناپدید

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۵

گر ندیدی، آن بُود از فِهم پست  
که عقولِ خلق ز آن کان، یک جو است

عیب بر خود نه بر آیات دین  
کی رسد بر چرخِ دین مرغِ گلین؟

مرغ را جَوَلانگه عالی هواست  
ز آنکه نَشُو او ز شهوت، و ز هواست

(۷۵) خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک خواجه و رئیس دارند.  
(۷۶) نِقْمَت: عذاب، کیفر، رنج و سختی  
(۷۷) جانُستان: ستاننده‌ی جان، قبض روح کننده  
(۷۸) زَعْفَران: گیاهی است دارای گل‌های زرد و خوشبو.  
(۷۹) اَرْغَوَان: درختی است دارای برگ‌های گرد و گل‌های سرخ.  
(۸۰) و عید: وعده‌ی بد، بیم دادن

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه  
عاقبت بروید آن کشته‌ی اله

کشتِ نو کارید بر کشتِ نخست  
این دوم فانی است و آن اوّل دُرُست

کشتِ اوّل کامل و بُکُزیده است  
تخَم ثانی فاسد و پوسیده است

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۲۸**

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر  
کین سخن را در نیابد گوش خر

**مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳**

تا به دیوار بلا ناید سرش  
نشوند پند دل آن گوش کرش

**مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۸**

پس تو حیران باش بی‌لا و بلی  
تا ز رحمت پیشت آید مَحْمَلِی<sup>(۸۱)</sup>

چون ز فهم این عجایب کودنی  
گر بلی گویی، تکلف می‌کنی

ور بگویی: نی، زند نی گردنت  
قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس  
تا درآید نصر حق از پیش و پس

چونک حیران گشتی و گیج و فنا  
با زبان حال گفتی اِهْدِنَا

**قرآن کریم، سوره حمد(۱)، آیه ۶**

« اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ.»

« ما را به راه راست هدایت کن.»

زَفَتِ زَفْتَسْت و چو لرزان می‌شوی  
می‌شود آن زَفَت، نرم و مُسْتَوِی<sup>(۸۲)</sup>

زآنکه شکل زَفَت بهر مُنْكَر است  
چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

(۸۱) مَحْمَلِی: کجاوه که بر شتر بندند، در اینجا مراد مرکوب است.

(۸۲) مُسْتَوِی: برابر، یکسان

**مجموع لغات:**

(۱) تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری

(۲) پار: پارسال

(۳) این‌کاره: اهل عمل، اهل کار



- (۴) میان بستن: سخت پی انجام کاری بودن، کمر همت بستن  
 (۵) سَبْکِ دَسْت: چابک دست، دست مبارک و خوش‌بین  
 (۶) عِیَار: عیار، چابک  
 (۷) مَقَام: محل اقامت  
 (۸) نَزَار: ضعیف، ناتوان  
 (۹) مَقَامرَزَادَه: فرزند شخص قمارباز  
 (۱۰) خُن: شهری در ترکستان چین که زیبارویان آن معروف بودند.  
 (۱۱) عَوَارِض: جریمه، پولی که از مجرم گیرند.  
 (۱۲) کَش: خوب، خوش، نیک  
 (۱۳) عِذَار: رخسار، صورت  
 (۱۴) غَبِن: زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ستد  
 (۱۵) حَمَار: می‌فروش  
 (۱۶) عِیَارَه: مؤنث عیار، زن فریبنده و حيله باز  
 (۱۷) اِتْقَوَا: بترسید، پرهیز کنید، تقوا پیشه کنید.  
 (۱۸) ذَلَّ: فروتنی، خواری، صفر بودن من ذهنی  
 (۱۹) سَبَبُ سَوْرَاخِ کُن: سوراخ کننده‌ی سبب  
 (۲۰) اَکْسَاب: کسب‌ها  
 (۲۱) طَرَار: دزد، جیب بُر  
 (۲۲) تَجَرِید: ترک کردن علائق و اغراض دنیوی و به طاعت و عبادت پرداختن، تنهایی  
 (۲۳) عِیَار: جوانمرد  
 (۲۴) نَنَّا: ستایش، حمد، دعا  
 (۲۵) رَهْت: درشت، فربه، نیرومند  
 (۲۶) کَاهَلِی: تنبلی  
 (۲۷) رَنجور: بیمار  
 (۲۸) مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار  
 (۲۹) رِیْع: بالیدن، نمو کردن  
 (۳۰) بَیْع: خرید و فروش  
 (۳۱) قِیَاس: مقایسه  
 (۳۲) دَوْرَان: گردیدن دور چیزی، گردش کردن چیزی پیرامون چیز دیگر  
 (۳۳) اُولُو الْفَقَه: فقها، فقیهان  
 (۳۴) مُنْتَجَم: ستاره‌شناس، مُنْجَم  
 (۳۵) بَسِیْط: گسترده، پهن، در اینجا به معنی بزرگ  
 (۳۶) عَظْم: بزرگی  
 (۳۷) دُرْپَاش: نثار کننده‌ی مروارید، پاشنده‌ی مروارید، کنایه از جسّ روحانی انسان  
 (۳۸) بَهَا: مخفّف بهاء، به معنی روشنی و درخشش  
 (۳۹) عَروق: جمع عرق به معنی رگ  
 (۴۰) نَک: دویدن  
 (۴۱) کَلک: قلم نویسندگی  
 (۴۲) وَرْد: گل، گل سرخ  
 (۴۳) اِصْبَع: انگشت  
 (۴۴) فُطِن: هوشیار، دانا  
 (۴۵) فَوَاد: قلب  
 (۴۶) تَقْلِیب: برگرداندن  
 (۴۷) رَز: درخت انگور، در اینجا به معنای باغ آمده است.  
 (۴۸) اِرْتِقَاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن  
 (۴۹) اِسْتِمَاع: شنیدن  
 (۵۰) فَضُول: باوهگو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.  
 (۵۱) دَرخْش: آذرخش، برق  
 (۵۲) وَخْش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون  
 (۵۳) کُنَّاب: مکتب‌خانه  
 (۵۴) تَن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر «خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمّم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن»  
 (۵۵) مُصِیْب: اصابت کننده، راست‌کار، راست و درست عمل کننده  
 (۵۶) لَیْم: پست و فرومایه  
 (۵۷) دُر سَفْتَن: سوراخ کردن مروارید. کنایه از تگلم کردن و سخن ارزشمند گفتن.  
 (۵۸) هَیْل: ترساننده، ترسناک. در اینجا به معنی شکوهمند و با هیبت  
 (۵۹) صَحَایف: جمع صحیفه به معنی کاغذ، نامه، کتاب

- (۶۰) جَبْرُ: دانشمند، عالم  
 (۶۱) ثَرَى: زمین، خاک. در اینجا منظور اعماق زمین است. در تعابیر ادبی «از ثری تا ثریا» به معنی از زمین تا آسمان است.  
 (۶۲) بَرْقِیَاف: برف بافنده، پدید آورنده‌ی چیز ناپایدار.  
 (۶۳) طَلَبُ: گروه طلب کننده، گروهی که در یک جا جمع شوند.  
 (۶۴) جَوْقُ: دسته، گروه  
 (۶۵) جیب: گریبان  
 (۶۶) عَنَقَا: سیمرخ  
 (۶۷) بَرَّه: تازیانه، نوال  
 (۶۸) زَقْتُ: ستبر و بزرگ  
 (۶۹) فایق: مسلط، پیروز، چیره  
 (۷۰) بَرْدُ: سرما  
 (۷۱) سَبِقُ: سبقت گرفتن  
 (۷۲) دویی: دوگانگی، اثنانیت  
 (۷۳) نَاقَه: شتر  
 (۷۴) فَاقَه: تنگدستی و نداری  
 (۷۵) خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک خواجه و رئیس دارند.  
 (۷۶) نَقَمْتُ: عذاب، کیفر، رنج و سختی  
 (۷۷) جَانُستَان: ستاننده‌ی جان، قبض روح کننده  
 (۷۸) زَعْفَرَان: گیاهی است داری گل‌های زرد و خوشبو.  
 (۷۹) اَرغوان: درختی است دارای برگ‌های گرد و گل‌های سرخ.  
 (۸۰) وَعید: وعده‌ی بد، بیم دادن  
 (۸۱) مَحْمِل: کجاوه که بر شتر بنهند، در اینجا مراد مرکوب است.  
 (۸۲) مُستوی: برابر، یکسان